



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

سکافاجار ۱۰

از این کتاب و بروی گویند تا دیگر مسافرن نیز از آن بهره مند شوند پس گناییم



مسافرخیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۱۰ - مسافر غریب : خاطراتی از سردار لشگر شهید مهدی زین الدین

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۱۰ - مسافر غریب : خاطراتی از سردار لشگر شهید مهدی زین الدین
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	خاطرات : به روایت دیگران
۳۹	خاطرات : به روایت همسر
۵۲	زندگی نامه
۵۵	منابع
۵۶	درباره مرکز

پیک افتخار ۱۰ - مسافر غریب : خاطراتی از سردار لشگر شهید مهدی زین الدین

مشخصات کتاب

سرشناسه : پاک، علی، ۱۳۵۴-

عنوان و نام پدیدآور : مسافر غریب : خاطراتی از سردار لشگر شهید مهدی زین الدین / گردآوری و بازنویسی علی پاک ؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر : تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : ۴۲ ص.؛ م. س ۹×۱۹/۵

فروست : پیک افتخار؛ ۱۰

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۲۹-۵۰۲۵-۳

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

یادداشت : کتابنامه: ص. ۴۲.

موضوع : زین الدین، مهدی، ۱۳۳۸-۱۳۶۳. -- خاطرات.

موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات.

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان.

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات.

شناسه افزوده : ستاد آیه های ایثار و تلاش.

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۶/ز ۹ پ ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۵۲۹۰۰

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵ . تلفن ۸۸۹۵۰۵۲۶

نشانی الکترونیکی: www.ayehayeisar.org

مسافر غریب

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول مرداد ۱۳۸۶

چاپ: نقشینه پیمان

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در هواپیمائی جمهوری اسلامی ایران و قطارهای رجا

پیک افتخار ۱۰

مسافر غریب

خاطراتی از

سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین الدین

ستاد آیه های ایثار و تلاش

بسم الله الرحمن الرحيم

سردار رحيم صفوی:

(فرمانده سابق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) :

شهيد مهدي زين الدين فرماندهی بود که هم از علم جنگ و هم از علم اخلاق اسلامی برخوردار بود. در میدان اسلام و اخلاق، توانا و در عرصه های جنگ شجاع، رشید، مقاوم و پرصلابت بود.

ص: ۳

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی از بزرگ مردان و شیر زنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

قبل انقلاب، دم مغازه ی کتاب فروشی مان، یک پاسبان ثابت گذاشته بودند که نکند ما کتاب های ممنوعه بفروشیم. این مأمور که سیل کلفت و از بناگوش در رفته ای هم داشت، گاهی عصرها برای صرف چای می آمد داخل مغازه. او بر اثر این رفت و آمد، کم کم با مهدی رفیق شده بود. یک شب، حدود ساعت ده، داشتیم مغازه را می بستیم که سر و کله اش پیدا شد. رو کرد به مهدی و گفت: « ببینم، اگر تو یه وقت ولیعهد بودی، به من چه دستوری می دادی؟ »

مهدی کمی نگاهش کرد و گفت: « حالت خوبه؟ این وقت شب سؤال پیدا کرده ای بررسی؟ »

پاسبان اصرار کرد که: « بگو چه دستوری می دادی؟ »

مهدی که دید، طرف خیلی جدی است، گفت: « دستور می دادم سیلتو بزنی! »

بنده ی خدا نصفه شبی رفته بود سلمانی محل را بیدار کرده بود و سیلش را زده بود. یک موقع دیدم در زدند. خودش بود. مهدی که رفته بود دم در، جای خالی سیلش را نشان داده بود و گفته بود: خوب شد قربان؟

مهدی گفته بود: « اگه می دانستم این قدر مطیعی، دستور مهم تری می دادم! [\(۱\)](#) »

«

ص: ۶

۱-۱- پدر شهید

مهدی برای چند دانشگاه فرانسه، تقاضای پذیرش فرستاده بود. همه جوابشان مثبت بود. خبر دادند یکی از دوستانش که آن جا درس می خواند، آمده ایران. رفت خانه شان. دوستش گفته بود: «رفتم خدمت حضرت امام (ره)، فرمودند در ایران به وجود شما بیش تر نیازاست. منم برگشتم. حالا تو کجا می خواهی بروی؟»

مهدی با شنیدن این حرف از سفر منصورف شد. (۱)

ص: ۷

۱-۲- پدر شهید

حزب رستاخیز که تشکیل شد، حکومت به زور از تمام اقشار جامعه خواست که عضو این حزب شوند. در تمام خرم آباد، دو جوان پیدا شدند که این عضویت را نپذیرفتند؛ این دو نفر هم مهدی بود و دوستش. مدیر مدرسه ای که مهدی و دوستش در آنجا درس می خواندند ساعت ها وقت این بچه ها را گرفت. ناظم مدرسه تهدیدشان کرد. اما آن ها کوتاه نیامدند و قاطعانه گفتند: « ما عضو نمی شویم. »

وقتی تلاش هایشان نتیجه نداد، مرا خواستند به مدرسه. گفتند: «یک جور راضی شان کن بلکه کوتاه بیایند.»

من گفتم: «مگر شما نمی گوئید آزادی هست؟ خب، این بچه به این نتیجه رسیده که نمی تواند عضو این تشکیلات شود. این جرمه؟»

وقتی دیدند به هیچ شکلی نمی توانند او را

ص: ۸

راضی کنند، از مدرسه اخراجش کردند. (۱)

۴

هم زمان با تبعید پدرش، ایشان هم در دانشگاه شیراز با رتبه ی چهارم قبول شدند. ما در سفر سقز بودیم که شنیدیم تلگراف زده و انصراف داده. ما از این مسئله ناراحت شدیم و دلیل کارش را پرسیدیم.

گفت: «امروز مغازه ی بابا یک سنگر بر علیه طاغوت است. من می خواهم این سنگر را حفظ کنم. (۲)»

ص: ۹

۱-۱- پدر شهید

۱-۲- مادر شهید

حاج آقا گفت: «می خواهیم برویم مسافرت برای اینکه خانه خالی نباشد شب بیا اینجا بخواب.»

زمستان بود و هوا هم خیلی سرد. من خیلی زود گرفتم خوابیدم. ساعت حدود دو نصف شب با صدای در از خواب بیدار شدم. اول فکر کردم خیالاتی شده ام اما دوباره که صدا آمد، بلند شدم و در را باز کردم. آقا مهدی بود و چند تا از دوستانش؛ از جبهه آمده بودند. خستگی از سر و رویشان می بارید. همین که جاگیر شدند، خوابشان برد. کم کم خودم هم داشت خوابم می گرفت که با صدای ناله ای از جا برخاستم. صدا از داخل حیاط بود. از پنجره که نگاه کردم، دیدم آقا مهدی توی آن سرمای دم صبح، سجاده انداخته توی ایوان و رفته به سجده.

ص: ۱۰

صبح یکی از روزهای شروع عملیات، با شهید زین الدین قرار داشتم. مدتی گذشت، خبری نشد. داشتم دلواپس می شدم که دیدم یک نفر بر زرهی در محل قرار توقف کرد. آقا مهدی، با تبسمی بر لب، و سر و رویی غبارآلود از داخل آن بیرون آمد. تا نگاهش کردم، خندید. گفت: «عذر می خواهم که منتظرتان گذاشتم. آخه می دانی، ما هم جوانیم و به تفریح نیاز داریم. رفته بودم خیابان گردی!»

خندیدم و گفتم: «آقا مهدی! در کدام شهر گشت می زدی؟»

گفت: «از آشفته‌گی دشمن استفاده کردم و تا عمق پنجاه کیلومتری خاکشان رفتم؛ برای شناسایی عملیات بعدی!»

تبسمی کرد و ادامه داد: «راستش ما که نمی خواهیم اینجا بمانیم! تا کربلا هم که الی ماشاءالله راه است!»^(۱)

ص: ۱۱

در یکی از سخنرانی هایش، در مقر انرژی اتمی اهواز، گفت: «بچه ها! من گاهی نیمه شب ها می آیم به شما سر بزنم، می بینم نماز شب خوان ها بسیار اندکند!»

بعد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «چرا کسی که اسم خودش را گذاشته سرباز امام زمان (ع)، این قدر باید نسبت به نماز شب بی تفاوت باشد!»^(۱)

نیروها از یکجا ماندن خسته شده بودند و روحیه شان ضعیف شده بود. رفتم پیش آقا مهدی و گفتم: «نیروها خسته اند. پنجاه روز است که به مرخصی نرفته اند!»

گفت: «شما نگران نباشید. من برایشان

ص: ۱۲

صحبت می کنم.»

گفتم: «با صحبت کردن که چیزی درست نمی شود. شما باید تصمیم بگیرید!»

نیروها را توی میدان صبحگاه جمع کرد. بیست دقیقه برایشان حرف زد. بچه ها، بعد از سخنرانی، از شدت شوق آن قدر روی دوش توی اردوگاه گرداندندش که گرمزده شد.

۹

پاتک عراقی ها سنگین بود. آقا مهدی، طبق معمول، سوار موتورش توی خط این طرف و آن طرف می رفت و به بچه ها سر می زد. ساعتی به این منوال بود که یک مرتبه دیدم دیگر پیدایش نیست. از بچه ها پرسیدم، گفتند: «رفته عقب.»

نمی دانم یک ساعت شد یا نشد که دوباره با موتورش پیدایش شد. دوباره کارها را به دست

ص: ۱۳

گرفت و روحیه ی تازه ای به بچه ها داد.

این غیبت یک ساعته کم کم داشت فراموش می شد که بعد از عملیات، بچه ها توی سنگرش یک لباس خونی پیدا کردند. درباره اش که پرس و جو کردیم، معلوم شد آقا مهدی در عملیات مجروح شده، رفته عقب، زخمش را بسته، لباسش را عوض کرده و دوباره برگشته به خط!

۱۰

در روزهایی که منطقه آرام بود، اگر می خواستی پیدایش کنی، باید سری به جاهای دنج و خلوت می زدی. حتماً در یکی از این گوشه ها می دیدیش که سخت مشغول مطالعه است؛ انگار نه انگار در جبهه جنگ است.

آقا مهدی از کم ترین زمان برای مطالعه استفاده می کرد.

ص: ۱۴

وقتی به دیدار حضرت امام (ره) رفت، تا چند روز حال و احوالش عوض شده بود. یک روز در مورد این دیدار گفت: «آدم وقتی امام رو می بینه، تازه می فهمه اسلام یعنی چه! تازه می فهمه مسلمان بودن چقدر راحتی و شیرینه!»

می گفت: «دلِ امام مثل دریاست و هیچ چیز نمی تواند آرامش این دریا را به هم بزند.»

بعد هم آرزو کرد: «کاش نصف اون صبر و آرامش را من داشتم!»

وقتی رسیدیم دزفول و وسایل مان را جابجا کردیم، دوستانش با ماشین سپاه آمدند دنبالش. گفت: «من می روم سوسنگرد!»

قبلاً چیزهایی در موردش شنیده بودم، اما دوست داشتم بروم و از نزدیک ببینم. گفتم: «مادر، منو نمی بری اونجا رو ببینم؟»

گفت: «اگه دلتون خواست، با ماشین های کرایه بیایید. این ماشین مال بیت المال!»^(۱)

۱۳

در عملیات محرم، با آقا مهدی نشسته بودیم توی سنگر بی سیم. آقا مهدی، دو سه شب نخوابیده بود. همین طور که با هم داشتیم حرف می زدیم. یک وقت دیدم جواب نمی دهد. نگاهش که کردم، دیدم در همان حالت نشسته، خوابش برده. هنوز پنج شش دقیقه نگذشته بود که از خواب پرید. بد جوری کلافه بود. یکی از بچه ها پرسید: «چی شده؟»

ص: ۱۶

جواب نداد. سرش را برگرداند طرف پنجره و بیرون را نگاه کرد. زیر لب گفت: «اون بیرون بسیجی ها دارن می جنگند؛ زخمی می شوند؛ شهید می شوند؛ من اینجا گرفته م خوابیده م!»

۱۴

یکی از دوستان می گفت: رفته بودم حسینیه ی لشگر برای شرکت در نماز جماعت. اعلام کردند که قرار است بین دو نماز مهدی زین الدین، فرمانده لشگر، سخنرانی کند. من که از این خبر ذوق زده شده بودم، چشم گرداندم ببینم فرمانده بین بچه ها هست یا نه، که پیدایش نکردم. البته تا آن روز او را ندیده بودم، اما فکر می کردم اگر در بین بچه ها باشد، حتماً از ظاهرش او را خواهم شناخت.

بعد از نماز ظهر، از فرمانده لشگر درخواست شد که برای ایراد سخنرانی تشریف

ص: ۱۷

بیاورند. سر من هم مثل سر بقیه به دنبال دیدن فرمانده این طرف و آن طرف می چرخید که دیدم بسیجی ای که کنارم نشسته بود از جا برخاست و رفت ایستاد روبه روی جمعیت. "بسم الله الرحمن الرحيم" را که گفت، یقین کردم که این بسیجی همان فرماندهی است که من فکر می کردم باید با ما تفاوت داشته باشد. حرف هایی هم که زد، مثل خودش ساده و دلنشین بودند. (۱)

۱۵

یک بار که داشته از قم می آمده منطقه، وسط های راه یادش می افتد خمسش را پرداخت نکرده است. از همانجا بی درنگ باز می گردد، می رود خمس دارایی اش را ادا می کند

ص: ۱۸

بارها دیده بودم که کنار خیابان می ایستد و برای تاکسی ها و سواری های مسافربر دست بلند می کند. این ماشین ها هم گاهی پیش پایش ترمز می کردند و گاه نه.

یادم نمی رود، یک روز، داشتم نگاهش می کردم که برای یک تاکسی دست بلند کرد. تاکسی بی اعتنا از مقابلش گذشت. دلم به درد آمد. با خودم گفتم: «چرا از ماشین سپاه استفاده نمی کند!»

و صدای او بود که در گوشم پیچید: «بیت المال است!»^(۲)

ص: ۱۹

۱-۲- محمد سلفچانی

۲-۱- محمد خامه یار

یک روز که برای شناسایی به داخل خاک عراق می رود، اتفاقی سر از سنگر فرماندهی درمی آورد. چشمش که به استکان و بساط آماده ی چای می افتد، می نشیند و با خیال آسوده و سر صبر دو استکان چای می نوشد. استکان دوم را که تمام می کند، یک افسر عراقی دم در سنگر سبز می شود. آقا مهدی تصمیم می گیرد فقط سکوت کند و تنبیه طرف را بپذیرد. افسر پیش می آید و سیلی محکمی می خواباند بیخ گوشش.

آقا مهدی بدون این که حرفی بزند، از سنگر می زند بیرون.

اتفاقاً در عملیات بعدی، همان افسر به اسارت درمی آید. وقتی چشمش به آقا مهدی می افتد، چند دقیقه فقط خیره اش می شود و نگاهش می کند. آقا مهدی اما هیچ به رویش

شب عملیات در حسینیه ی لشگر مراسم گرفتند و آقا مهدی سخن گفت: «امشب شب عاشورا است. راهی را که ما در پیش گرفتیم، راهی است که فقط انسان های جان برکف در پیش می گیرند. ما برق ها را خاموش می کنیم تا هر که می خواهد برگردد، خجالت نکشد. وسایلش را بردارد و از لشگر بزند بیرون.»

بچه ها که از شنیدن نام عملیات به وجد آمده بودند، یک صدا شروع کردند به شعار دادن: «ما اهل کوفه نیستیم، علی تنها بماند!»

شعارها کم کم با گریه و هق هق گره خورد. آن شب همه چیز بوی شهادت و عاشورا گرفت.

ص: ۲۱

یکی از شب های عملیات با چند تا از بچه های تدارکات خوابیده بودیم توی یک سنگر. آن قدر خسته بودیم که حتی حال و حوصله ی خودمان را هم نداشتیم.

ناگهان یک نفر سراسیمه دوید توی سنگر و با هیجان گفت: «بچه ها! عراق پاتک کرده، نیروها مهمات می خواهند!» بچه ها چشم شان گرم شده بود. بی حوصله بودند. یکی گفت: «بابا برو پی کارت!» صدا به نظرم آشنا آمد. چیزی نگذشت که باز همان صداتوی سنگر پیچید: «بچه ها! مهمات نیست؛ خط خالیست!»

ص: ۲۲

یکی از تدارکاتی‌ها توپید به صاحب صدا: «مگه نگفتم برو بیرون! برو به دیگران بگو!»

باز همان صدا آمد: «بچه‌ها! من مهدی‌ام؛ غریبه نیستم!» انگار که سنگر روی سرم فرود آمده باشد،

سراپای وجودم لرزید. بچه‌های دیگر هم شاید همین حالت را پیدا کردند. آن چنان غریبانه این حرف را زد که من هر وقت یادش می‌افتم، دلم آتش می‌گیرد. از خجالت روی مان نمی‌شد توی چشم آقا مهدی نگاه کنیم. با همان حالت مظلومانه گفت: «می‌دانم خسته اید! من خودم مهمات را بار می‌زنم، شما فقط ببرید خط خالی کنید.»

از در سنگر که رفت بیرون، همه یک باره بلند شدیم؛ دستپاچه و ناراحت. حالا از شرم نه کسی روی بیرون زدن از سنگر را داشت نه روی ماندن را. یکی از بچه‌ها یواشکی نگاهی به بیرون از سنگر انداخت. گفت: «بچه‌ها! آقا مهدی دارد مهمات بار می‌زند!» من دیگر طاقت نیاوردم. دویدم طرف ماشین و شروع کردم به باز زدن جعبه‌های مهمات. کم کم بچه

های دیگر هم آمدند.

در تمام مدت بارگیری هیچ کس از خجالت لام تا کام چیزی نگفت. کار که تمام شد، آقا مهدی با مهربانی خاص خودش گفت: «برید گردان سید الشهدا (ع)، همان گردان خودتان!»^(۱)

۲۰

یک روز برای دیدن مهدی به دزفول رفتم. گفته بودند در مقر سپاه است. صبح بود. وارد شدم و گفتم: «با مهدی زین الدین کار دارم.»

گفتند: «با ایشان چه نسبتی دارید؟»

گفتم: «پدرش هستم.»

گفتند: «جلسه دارند. باید صبر کنید!»

صبر کردم تا جلسه تمام شد. از جلسه که

ص: ۲۴

آمد بیرون، حدود سه چهار دقیقه با من صحبت کرد و گفت: «بابا ببخشید، اگه اجازه بدید من کار دارم باید بروم!»

آن موقع من متوجه نشدم که ایشان چه سمتی دارد، اما متعجب شدم؛ چون بلافاصله پشت سر ایشان چند تن از فرمانده هان بلند پایه ی سپاه که مشهور بودند، از آن جلسه بیرون آمدند. ماجرا ماند تا اینکه دیگران آمدند و به ما گفتند که مهدی فرمانده لشکر علی بن ابی طالب (ع) است.

او نیازی نمی دید که این چیزها را به ما بگوید. چون کارهاش واقعاً برای خدا بود! (۱)

ص: ۲۵

۱-۱- پدر شهید

گفت: «شناسایی این عملیات رو باید خودم برم؛ به خاطر تکلیف و مسئولیتیم!»

حتی راننده اش را هم علیرغم اصرارهایش نبرده بود؛ بهش گفته بود: «برادرم هست!»

غروب روز بعد باخبر شدم که مهدی و برادرش به کمین خورده اند و شهید شده اند.

ساعت هفت صبح، بی سیم زدند که دو نفر تو جاده ی بانه - سردشت، به کمین گروهک ها خورده اند و شهید شده اند. بروید ببینید کی هستند و بیاوریدشان عقب. چند نفری راه افتادیم طرف جاده ی سردشت. وقتی رسیدیم، دیدیم هر دو نفر افتاده اند پشتِ ماشین و به هر دو نفرشان تیر خلاص زده اند. اول نشناختیم

کی هستند. توی ماشین را که گشتیم، کالک عملیاتی و یک سر رسید پیدا کردیم.

اسم فرمانده گردان ها و جزییات عملیات را نوشته بود. بی سیم زدیم عقب. قضیه را گفتیم. دستور دادند باز هم بگردیم. بیشتر گشتیم. قبض خمس را که توی داشبرد پیدا کردیم، فهمیدیم خود زین الدین است.

۲۳

توی خط مقدم داشتیم سنگر می‌کنیدیم. چند ماهی بود که به مرخصی نرفته بودم به همین خاطر ریش و مویم حسابی بلند شده بود. یک دفعه دیدم «دل آذر» با فرمانده لشکر می‌آیند طرفم. آمدند داخل سنگر.

حاج مهدی گفت: «چند ماهه که نرفتی مرخصی؟ لابد دیگه با این قیافه توی خونه راحت نمی‌دن.»

ص: ۲۷

بعد قیچی «دل آذر» را گرفت و شروع کرد به کوتاه کردن موهام. وقتی تمام شد در گوش «دل آذر» چیزی گفت و رفت.

بعد «دل آذر» گفت: «وسایلت رو جمع کن. باید بری مرخصی...»

گفتم: «آخه...»

گفت: «دستور فرمانده لشکره!»

۲۴

تازه زنش را آورده بود اهواز. طبقه بالای خانه ما می نشستند. آفتاب نزده از خانه می رفت بیرون. یک روز که صدای پایین آمدنش را از پله ها شنیدم، رفتم جلویش را گرفتم و گفتم: «مهدی جان! تو دیگه عیال واری، یه کم بیشتر مواظب خودت باش.»

گفت: «چی کار کنم؟ مسئولیت بچه‌های مردم گردنمه.»

ص: ۲۸

گفتم: «لااقل تو سنگر فرماندهیت بمان!»

گفت: «اگه فرمانده نیم خیز راه بره، نیروها سینه‌خیز می‌رن. اگه بمونه توی سنگرش که بقیه می‌رن خونه‌هاشون!»

۲۵

نزدیک عملیات بود. می‌دانستم دختر دار شده. یک روز دیدم سر پاکت نامه از جیش بیرون زده. گفتم: «این چیه؟»

گفت: «عکس دخترمه»

گفتم: «بده بینمش!»

گفت: «خودم هنوز ندیدمش»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «الان موقع عملیاته. می‌ترسم مهر پدر و فرزندی کار دستم بده. باشه برای بعد...»

ص: ۲۹

چند روز قبل از شهادتش، از سر دشت می رفتیم باختران. بین حرفهایش گفت: «بچه‌ها! من دویست روز، روزه بدهکارم.»

تعجب کردیم. گفت: «شش ساله که هیچ جا، ده روز نمودم که قصد روزه کنم.»

وقتی خبر شهادتش رسید. توی حسینیه انگار زلزله شد. کسی نمی توانست جلوی گریه بچه‌ها را بگیرد. توی سر و سینه می زدند. چند نفر هم بی حال شدند و روی دست‌ها بردنشان.

آخر مراسم عزاداری، آقای صادقی گفت: «شهید به من سپرده بود که دویست روز، روزه قضا دارم. کی حاضره برایش این روزها رو بگیره؟»

همه بلند شدند. نفری یک روز هم می گرفتند می شد حدود پنج هزار روز! (۱)

ص: ۳۰

شهید زین الدین به نماز اول وقت بسیار اهمیت می داد. ایشان در هر وضعیت، در هر منطقه ای که بود، به محض رسیدن وقت نماز، برای ادای این فریضه مهیا می شد.

مدتی پس از شهادتش، یکی از دوستان در عالم رویا او را می بیند که مشغول زیارت خانه ی خداست و عده ای هم در پشت سرش حرکت می کنند. می پرسد: «وظیفه ی شما اینجا چیست؟»

شهید زین الدین جواب می دهند: «به خاطر نمازهای اول وقتی که خوانده ام، در اینجا فرماندهی این گروه را به من واگذار کرده اند!»^(۱)

ص: ۳۱

در اولین جلسه ی ملاقاتمان، بعد از سلام و علیک، همان حرفی را گفت که خانواده اش قبلا گفته بودند. گفت: «برنامه ام این نیست که از جبهه برگردم. حتی ممکن است بعد از این جنگ بروم فلسطین و یا هر جای دیگری که جنگ حق علیه باطل باشد!»

بعد از عقد رفتیم حرم حضرت معصومه (ع). زیارت کردیم و بعد به گلزار شهدا، سر مزارِ دوستان شهیدش. یادم نمی آید در آن لحظات حرفی راجع به خودمان زده باشیم یا سرمان را

بالا آورده باشیم تا هم دیگر را نگاه کنیم. سرِ مزار آیت الله مدنی گفت: «من خیلی به ایشان مدیونم. خرم آباد که بودیم از ایشان خیلی چیزها یاد گرفتم!»

فردای روز عقد رفت جبهه.

۳

بعدها که حضورش در جبهه ها مستمر شد، ما کم تر می دیدیمش. یک بار مادرم بهش گفت: «آقا مهدی حالا شما یک مدتی بمانید خانه تا یک عده تازه نفس بروند.»

خندید. سرش را انداخت پایین و گفت: «حاج خانم صلوات بفرستید؛ ما سرباز امام زمان (عج) هستیم!»

ص: ۳۳

درباره ی کارش خیلی خوددار و کم حرف بود. مثلاً من هیچ گاه از زبان خودش نشنیدم که فرمانده تیپ یا لشگر است. آن چیزهای کمی را هم که درباره ی مسئولیت هایش می دانستم، از این و آن شنیده بودم.

این دیگران بودند که می گفتند نیروهای قم، اراک و چند جای دیگر با هم یکی شده اند و تیپ علی بن ابی طالب(ع) را تشکیل داده اند و آقامهدی هم شده فرمانده شان!

من و خواهرش، به عنوان هدیه، شلوار و پیراهنی برایش گرفتیم. لباس ها را توی خانه پوشید و رفت. اما وقتی برگشت، دیدیم دوباره

لباس سپاه تنش است. پرسیدیم: «پس لباس ها را چه کردی؟»

گفت: «یکی از دوستانم می خواست داماد بشه، لباس نو نداشت؛ دادمشان به او!»

تعجب ما را که دید، گفت: «نکنه شماها فکر می کنید من به این چیزها وابسته ام؟»

۶

گفت: «می خواهی برویم بیرون؟ امروز فرصتش را دارم.»

از خدایم بود. برای ناهار سالاد آلوئه درست کردم.

قرار شد گشتی توی شهرهای اطراف بزنینم و هر جا که ظهر شد، ناهارمان را همانجا بخوریم. از اهواز راه افتادیم سمت دزفول که همین جور داشتند موشک بارانش می کردند.

ص: ۳۵

موقع گشت زنی در دزفول، به جایی رسیدیم که دقایقی قبل از ورود ما یک موشک افتاده بود.

دیدیم دیگر حوصله ی تفریح نمانده. گفتیم حداقل برویم مزار شهدا فاتحه ای بخوانیم. وقتی به مزار شهدا رسیدیم، دیگر ظهر شده بود. همانجا هم ناهار را خوردیم.

۷

اولین بار در سوریه بود که حرف از شهادت زد. وقتی قرار شد ما بمانیم آنجا و او به همراه یکی دو نفر یک سر برود لبنان؛ من خیلی نگران بودم. از آنجایی که حاج احمد متوسلیان هم آنجا اسیر شده بود، دلم راضی به این سفر نبود. آخرش نتوانستم خودم را نگه دارم و پرسیدم: «آنجایی که می روی جنگه؟»

گفت: «خیالت راحت؛ خبری نیست. من اینجا شهید نمی شم. قرار است توی وطن

ص: ۳۶

گفتم: «تو خیلی کم حرف هایت را به من می گویی!»

خندید. گفت: «یک علتش این است که نمی خواهم تو زیاد به من وابسته شوی!»

گفتم: «تو چه خواهی چه نخواهی، این وابستگی ایجاد شده. طبیعی است که من دلم برای شما تنگ می شود.»

گفت: «خودم هم این احساس را دارم، اما می خواهم بعدها اگر بدون من بودی، بتوانی مستقل زندگی کنی و مستقل تصمیم بگیری!»

گاهی می شد که چند شبانه روز پشت سر هم وقت نمی کرد بخوابد. یک شب دیروقت بود که آمد. تا وارد خانه شد، همان جلوی در گرفت نشست. صورتش سیاه سیاه شده بود. میان موهایش، گوشه ی چشم هایش و همه ی صورتش پر از شن بود. بعد از سلام و حال و احوال، گفتم: «خیلی خسته ای انگار؟»

گفت: «آره، چند شبه نخوابیدم.»

رفتم غذا گرم کنم و سفره بیندازم. وقتی برگشتم، دیدم همانجا، دم در، با پوتین خوابش برده.

ص: ۳۸

گفت: «دوست دارم شهید بشوم!»

گفتم: «مگه به حرف شماست. شاید خدا اصلاً نخواد که تو شهید بشی. یا شاید خدا بخواد تو بعد از هفتاد سال شهید بشوی!»

گفت: «نه؛ این را زورکی از خدا می خوام!»

نگاهم کرد. توی نگاهش خواهش بود. گفت: «شما هم باید راضی باشید. توی قنوت برائیم "اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک" بخوانید!»

ص: ۳۹

یک بار دیدم روی بندِ رخت یک دست لباس عربی پهن شده. پرسیدم: «آقا مهدی این لباس مال شماست؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «کجا بودی مگه؟»

گفت: «همین طوری، هوس کرده بودم لباس عربی بپوشم.»

به شوخی گفتم: «نکنه رفته بودی دبی؟ شایدم مکه؟»

گفت: «خب دیگه، ما هم دل داریم.»

با موتور رفته بود کربلا. بعد ها از اتفاقات این سفر پر خطر برایم تعریف کرد.

ص: ۴۰

اتاقمان را با رخت خواب ها به دو قسمت تقسیم کرده بودیم. اتاق پشت رخت خواب ها، اتاق مهدی بود. اغلب مواقع آنجا خلوت می کرد. موقع خواب که می شد، ما می خوابیدیم و او بیدار می ماند. مشغول دعا و نیایش می شد و به کارهایش رسیدگی می کرد. من هم بعضی شب ها، بیدار می ماندم و به صدای روحانی مناجاتش گوش می دادم.

ص: ۴۱

گفت: یک چیزهایی را من از این بچه‌ها در جبهه می‌بینم که زبانم بند می‌آید. مثلاً دیروز یکی از بچه‌های جهاد آمد و گفت: «آقا مهدی خانم تماس گرفته که بچه دار شده‌ام. اگر امکانش هست مرخصی می‌خواهم.» به او گفتم اشکالی ندارد تا کارهایت را انجام دهی من برگه مرخصیت را می‌نویسم. تا رفت کارهایش را سر و سامان بدهد یک خمپاره کنارش خورد و شهید شد.

من نمی‌توانم با دیدن این چیزها خانواده خودم را مقدم بر بقیه بدانم.

ص: ۴۲

دخترم لیلا در روز تاسوعا به دنیا آمد. ده روز بعد از تولدش مهدی زنگ زد. این ده روز اندازه ده سال بر من گذشته بود. پرسید: «خب چطوری رفتی بیمارستان؟ با کی رفتی؟ ما را هم دعا کردی؟»

حرفهایش که تمام شد گفتم: «خیلی حرف زدی که زبان اعتراض من بسته شود؟»

گفت: «نه! انشاءالله می آیم و دوباره زنگ می زنم.»

لیلا چهل روزه بود که آمد. وقتی وارد اتاق شد بهت زده به او زل زده بودم. مدت ها از او خبری نداشتم. فکر می کردم شهید شده است.

لیلا را بغل کرد ولی از این کارها مثل پدرهای احساساتی که بچه اولشان را می بوسند و گاز می گیرند، نکرد. فقط نگاهش می کرد.

هنوز دو روز نشده بازم به جبهه برگشت.

۱۶

ما هم آدم های معمولی بودیم. جوان بودیم. می دانستیم خوش گذراندن یعنی چه. می دانستیم که زندگی مان عادی و امن نیست. ولی وقتی می دیدم که آقا مهدی درست در ایام جوانی که وقت خوش گذشتنشان است، دارد تیر و گلوله می خورد به خودم گفتم که از خیلی از چیزهای می شود گذشت.

ص: ۴۴

شهید «مهدی زین الدین» در سال ۱۳۳۸ در خانواده ای مذهبی، در شهر «تهران» متولد شد.

در دبیرستان با مسایل سیاسی آشنا شد و دل در گرو دیانت و بزرگی شهید آیت الله مدنی(ره) گذاشت. با تبعید پدر توسط رژیم، مهدی نیز به شکلی فعال وارد مبارزات سیاسی شد و تلاش کرد در غیاب پدر، وظایف او را در قبال انقلاب بر عهده بگیرد. در همین دوران به دلیل نپذیرفتن عضویت حزب رستاخیز، از دبیرستان اخراج شد. او برای ادامه تحصیل، ناچار شد رشته ی خود را از ریاضی به طبیعی تغییر دهد. پس از اخذ دیپلم، در آزمون ورودی سال ۱۳۵۶ دانشگاه ها شرکت کرد و با رتبه ی چهارم، جواز ورود به دانشگاه شیراز را به دست آورد. اما تبعید دوباره ی پدر، او را بر آن داشت

ص: ۴۵

تا از ادامه ی تحصیل چشم پوشد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، ابتدا جذب جهاد سازندگی شد و سپس با شکل گیری سپاه، وارد این نهاد مردمی گردید. او کار خود را در سپاه با سمت «مسئول واحد اطلاعات سپاه قم» آغاز کرد. با آغاز تهاجم دشمن بعثی به مرزهای میهن اسلامی، عازم جبهه شد و به عنوان «مسئول شناسایی یگانهای رزمی» مشغول ایفای وظیفه شد. «مسئولیت اطلاعات - عملیات سپاه دزفول و سوسنگرد» و «مسئولیت اطلاعات - عملیات قرارگاه نصر» از جمله سمت های او در این دوره بود. با شروع عملیات «رمضان» مهدی زین الدین جوان، به فرماندهی تیپ علی بن ابیطالب (ع) انتخاب گردید. این تیپ به دلیل کارآمدی بالایی که از خود نشان داد، به زودی تبدیل به لشکر شد و مهدی زین الدین نیز با شایستگی تمام به فرماندهی آن انتخاب شد. او همواره به عنوان یکی از فرماندهان محبوب جبهه ها به شمار می آمد. فرماندهی که نور معرفت، تقوا،

ص: ۴۶

صبر و استقامت سراسر وجودش را فراگرفته بود و این نورانیت به اطرافیان نیز سرایت کرده بود. چنانچه گفته می شود ۷۰٪ نیروهای پاسدار و بسیجی آن لشکر، نماز شب می خواندند.

این رزمنده ی پاک باخته ی اسلام و ایران، در آبان سال ۱۳۶۳ در حالی که به همراه برادرش مجید زین الدین، در راه شناسایی منطقه ی عملیاتی، به کمین گروهک های ضد انقلاب می خورد و مسیرش به سمت آسمان تغییر می کند. یادش گرامی و نام و راهش جاوید باد!

ص: ۴۷

تو که آن بالا نشستی (کتاب مهدی زین الدین)، احمد جبل عاملی، روایت فتح، چاپ اول ۱۳۸۳

آینه های خاکی، حامد حجتی، سماء قلم، چاپ اول ۱۳۸۳

سایت جامع دفاع مقدس

(www.sajed.ir)

یادگاران ، کتاب زین الدین ،احمد جبل عاملی ، روایت فتح

نیمه پنهان ماه ، بابک واعظی ، روایت فتح

نرم افزار چند رسانه ای جاودانه ها، سازمان بنیاد شهید استان قم

نرم افزار چند رسانه ای شهید مهدی زین الدین، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس

نرم افزار چند رسانه ای ضرب عشق

ص: ۴۸

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

